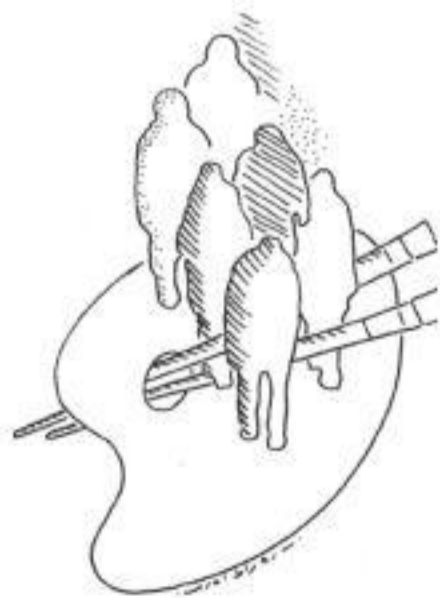


جلال آل احمد

متولد ۲ آذر ۱۳۰۲ و به قول برخی روایت‌ها ۱۱ آذر، ۱۳۰۲، تهران در گذشته ۱۸ شهریور ۱۳۴۸، آسالم، گیلان، روشنفکر، نویسنده و مترجم ایرانی و همسر سیمین دانشور.

حکایت محمص برای من حکایت عالم نقاشی امروز است. این عالم پرهیاهو که در آن گنگ‌ها به یک مُرس تازه درآمد بین‌المللی گمان کرده‌اند سخن می‌گویند یا پیامی می‌گذارند.



جلال آل احمد

«آخر فرنگ سرد است و همه که نباید ملک‌داری کنند» و غیره. حتا جوری شده بود که شمس مدت‌ها نوعی جانشین او شده بود در خانواده که پسر بزرگاش رفته بود تا گلیم‌اش را به شکل ماهی از آب نقاشی بکشد و شاید غم غریق و موج را به فراموشی بسپارد. سال‌های بعد هر بار که سری به تهران زده است از نو بیخ ریش هم بوده‌ایم. تا این بار آخر که دیدم جبروت هنر را در تن باریک عصایی به دست گرفته. و تازه می‌ترسد که مبادا «بورگه‌زه» بشود! آخر با او که بنشیننی ناچاری چند کلمه‌ای از ایتالیایی بفهمی و من بسیار بیش از این چند کلمه‌ها از او آموخته‌ام. علاوه بر این که گاهی هم کاری با هم کرده‌ایم. مرغ‌های شماره‌ی مخصوص نیما را او برای «اندیشه و هنر» کشید (فروردین ۳۲) و پیش‌تر از آن طرحی از صورت پیرمرد را برای «مشکل نیما» می‌نماید (علم و زندگی، اردیبهشت ۱۳۳۱) و بعد هم طرح‌های محقر «اورازان» را کشید (اوایل ۳۳) و بعد هم طرح‌های «تون والقلم» را. همین اواخر. و من حالا از خودم می‌پرسم که این دعوت ما و آن لبیک او نکند به این دلیل بوده است که می‌خواستیم چشمی گاهی نگاهی به پنجره‌های خودی بیفکنند؟ به هر صورت این مسلم است که او راهنمای ما بود به بعضی از واژه‌های بیگانه نقاشی و معماری در «رم».

تابستان ۳۶ بود و سیمین و من با بلیت یکی‌مان از «هنرهای زیبا» و الباقی مخارج از جیب وارد رم شدیم. «نقاش‌ونگار» بود و آن تک بلیت ناز شستاش و من فقط دستی زیر بال ز نام می‌کردم که بدقلقی‌های ماشین و مطبوعه را نمی‌شناخت و «هنرهای زیبا» به ستارالعیوب آن صفحات که ما پر می‌کردیم دل بسته بود و ما داشتیم کشفی می‌کردیم. با نقاشی و نقاشان سروکاری یافته بودیم. و می‌دیدیم که امکانی هست و دکائی و جوانی‌هایی و سوری و اگر مواظب نباشی پای خیلی به چاله خواهد رفت که عاقبت رفت و تب فرنگ هنوز در خود من عرق نکرده بود و سیمین هم که بود و محمص هم. و ما در آن دارالکفر مسیحیت شدیم دانشجویان زابری یا زابران دانشجویی. به چشم سرودل. و دست‌مان در دست بهمن و از این کوچه به آن کوی به دیدار بی‌نام و نشان‌ترین پرده‌ها و مجسمه‌ها در دورافتاده‌ترین کلیساها و میدان‌ها. و از این راهرو به آن سرداب. و سکه‌هایی به تصدق در صندوق مرد رداپوشی و بعد شبستان و سکه‌ای دیگر در سوراخ کلید برقی به تمنای نور. و کلید که راه می‌داد برجستگی سایه‌روشن پردای به دیوار می‌شکفت و مهلت روشنائی که سر می‌آمد امضای پای پرده را از زبان او می‌خواندیم. و بعد یک سکه‌ی دیگر و یک «کاراواجو» دیگر. و بعد که از این گدایی نور دلزده می‌شدیم به میدان‌ها می‌گریختیم و پای چشمه‌ی «برنینی» لبی تر می‌کردیم یا به حومه‌ی شهر می‌گریختیم به «ویلا دسته» با زنجیر فواره‌هایش یا به «اوستیا آنتیکا» یا معابد «مهر»ش.

و این همان زمانی بود که حنانه هم رم بود وزیر هم منصوره و بهجت‌خاتم هم سرشار هم و غریب هم. و چه پیاده‌روی‌های شبانه و چه «دلی‌دلی»‌های سرشار و غریب و آن شب «تراسته‌ومره» و چه نعمت‌های مصاحبت این حضرات که عده‌ی ایشان دور سفره‌ی

## به محمص و برای دیوار

منتشر شده در شماره‌ی دوم از دوره‌ی دوم مجله‌ی «آرش» زمستان ۱۳۴۳

در شماره‌ی دوم از دوره‌ی دوم جنگ آرش که در زمستان ۱۳۴۳ منتشر شد جلال آل احمد یادداشتی در مورد آثار بهمن محمص نوشت و در ادامه گفتگویی مفصلی از بهمن دادخواه، م. آزاد، مهرداد صمدی و سیروس طاهباز با بهمن محمص منتشر شد. در بازخوانی این شماره یادداشت آل احمد و بخشی از مصاحبه یاد شده را بازتشریح می‌کنیم.

بهمن محمص را من از سال‌های ۳۰-۱۳۳۱ می‌شناسم. به معرفتی مداوم. در حضر و سفر. و این البته که محصل انسی است. اما علاوه بر این انس، همین جوری هم دوست‌اش دارم. چون گرم است. باسواد است و مهم‌تر از این‌ها برای خودش «فنونمی» است. یک رشتی ایتالیایی شده! و چنین «فنونمی» را گمان نمی‌کنم هیچ‌کس دیگر. از هیچ جای دیگر. و در هیچ تاریخ دیگر دیده باشد. اگر بشود از جزئی به کلی رسید حکایت محمص برای من حکایت عالم نقاشی امروز است. این عالم پرهیاهو که در آن گنگ‌ها به یک مُرس تازه درآمد بین‌المللی گمان کرده‌اند سخن می‌گویند. یا پیامی می‌گذارند. پیامی که نه پیغامی است و نه اگر لکنت‌اش را بگیرد دیگر چیزی می‌ماند. و جالب‌تر این که او خود حکایت نقاشی امروز ما هم هست: نهالی را از جایی برداشتن و در جای دیگر از اقلیمی دیگر کاشتن و شاخ و برگ که کرد از نو درش آوردن و برش گردانیدن. ترس این که مبادا از سرما بسوزد یا مبادا در سایه‌ی دیگران بپزمرد. و این تازه خود نعمتی است. از بس که این جا بیابان‌ها قفز است. و از بس که هر لقمه خاکی زیادی برای نهالی دارد.

درست یادم نیست کی دیدم‌اش. اما می‌دانم کجا. در متن بزین بزین اجتماعیات. جوانی بود و دم دست‌وپای ما می‌پلکید که به همان زودی گمان می‌کردیم گرگ‌های باران دیده‌ایم. همان وقت‌ها که من تا شب «کندوکاو روزنامه‌ها» می‌کردم و او (با شریعت‌زاده و محمد تهرانی) تا صبح پلاکاد می‌کشید برای تظاهرات فردا. که فردا شلوغ بشود و بریزیم و بریزند و هم روزنامه‌ها به غارت برود و هم دسترنج شبانه‌ی آن‌ها. و بعد مضمی مامضی ...

و چه صورت‌های یادگاری از بزرگان آن قوم که به امضای او هم‌اکنون در گوشه‌ی خانه‌ها همچو سکه‌ی اصحاب کُهِف از سکه افتاده است. گاهی رنگی و اغلب سیاه‌قلم. آخر آن روزها همه برای نوشتن تاریخ عجله می‌کردند. و آن پرده‌ها به هیچ دردی که نخورده باشد دست‌کم سیاه‌مشق او که بوده است.

در یکی از همین دو سال بود که اولین نمایشگاه نقاشی‌اش را در کلوب «نیروی سوم» علم کردیم. طبیعت بی‌جان و گل و صورت و از این چیزها. با مختصر برو بیایی و هیچ توجیهی. آن وقت‌ها فرصت تفنن کم بود. و بعد که آب‌ها از آسیاب‌ها افتاد و فرصت تفنن رسید او هم سر خود را گرفت و رفت. پدری و مختصر آب و ملکی و شورها در پسر خفته و فرنگ دعوت‌کننده و دست آخر راه خروجی برای خرجی. و پدرش چه غرغره‌هایی زیر لبی و چه اخم و تخم‌های ساکت که «آخر نقاشی هم شد کار!» و از ما چه دل‌داری‌ها. به‌خصوص از شمس. برادرم. که پدر ماهانه را بفرستد و